

اللهم
الرحمن

سخن آغازین

برای نوشتن این پیش‌گفتار مدت‌ها فکر می‌کردم، نمی‌دانستم چه واژگانی را به کار ببرم تا به مادران و پدران که تصمیم به سقط فرزند خود دارند این آگاهی را بدهم که قبل از این تصمیم عجولانه و ناشی از عدم آگاهی، کمی تأمل کنند. می‌خواهم در این مقدمه‌ی کوتاه، از شما بخواهم قبل از سقط، این روایت‌های واقعی را مطالعه کنید. روایت آدم‌هایی که راه نرفته‌ی شما را رفته‌اند و تجربه‌ی زیسته‌ی شما را زیسته‌اند. زندگی مجال اندکی است که بخواهیم با آزمون و خطا سپری‌اش کنیم. قبل از به‌دست آوردن یک تجربه‌ی تلخ و جبران‌ناپذیر، از دیگرانی که تجربه کرده‌اند درس بگیریم.

خداوند متعال، از سقط به عنوان یک گناه بزرگ یاد کرده و آدمیان را از آن منع می‌کند، حتی گوشزد می‌کند مبادا از ترس روزی اندک، اقدام به سقط فرزندان خود کنید که روزی‌دهنده‌ی آنها پروردگار عالمیان

است.^۱ همچنین در قبح گناه قتل نفس که سقط نیز در زمره‌ی این گناه دسته‌بندی می‌شود و برای آن دیه نیز لحاظ شده است، می‌فرماید: که اگر انسانی را به قتل رساندید، گویی عالمی را کشته‌اید.^۲

متأسفانه مطالعات صورت گرفته حاکی از آن است که بسیاری از سقط‌ها شامل فرزندان سوم و یا دوم است، در برخی از موارد نیز به عنوان یک مشاور شاهد بودم که خانم‌های جوانی به ما مراجعه می‌کردند که برای به هم نخوردن اندامشان اقدام به سقط جنین غیر قانونی نموده و بعد دچار عذاب وجدان و تبعات ناشی از این نوع سقط شده بودند. در برخی از موارد نیز فقر و شرایط سخت مالی، افراد را به سمت این رفتار سوق داده بود. در تمام این موارد، راه حل بهتری به نسبت یک سقط غیر قانونی با تبعات بسیار را می‌توان پیدا کرد به شرطی که والدین بخواهند به جای حذف صورت مساله به یافتن یک راه حل بیندیشند و مسئولیت کار خود را پذیرا باشند. مطالعات نشان داده است که سقط تبعات روحی و روانی بسیاری دارد که من بارها در میان مراجعینم با آنها درگیر بودم، که به برخی از آنها اشاره می‌کنم.

عکس‌العمل هر زن از نظر روحی و روانی و فیزیکی به سقط جنین با یکدیگر تفاوت دارد. این تأثیرات بستگی به سلامت روحی و جسمی فرد قبل از انجام سقط جنین دارد. بعد از سقط جنین معمولاً احساس ناراحتی می‌کند و احساس گناه فرد را آزار می‌دهد و مدام با خود فکر می‌کند که آیا تصمیمش درست بوده یا غلط، این موضوع در سقط های غیر قانونی تشدید شده و افرادی که درگیر سقط جنین غیر قانونی بوده اند، می‌گفتند که هر چقدر زمان بیشتری می‌گذشت آن‌ها احساس بدتری را تجربه می‌کردند. احساساتی نظیر:

- ناامیدی شدید، افسردگی، ترس از بروز احساسات، کابوس دیدن، اقدام به خودکشی
- عصبانیت و اضطراب
- اختلال عملکرد جنسی یا تمایل به داشتن بچه و بارداری مجدد
- اختلاف در روابط زناشویی و دوستانه و خونسردی عاطفی

(۱) آیه‌ی ۱۵۱ سوره انعام

(۲) آیه ۳۲ سوره مائده

■ یادآوری مراحل سقط جنین، سندروم خاطرات (به یاد آوردن خاطرات خاص که در روزهای خاص اتفاق افتاده‌اند).
اگر سقط جنین این قدر آسان و رایج است پس چرا کسی بعد از انجام آن حرفی نمی‌زند؟ سکوت بعد از سقط جنین، نشان‌گر همان حس سر درگمی بعد از سقط است، احساس گناه، ترس و مورد قضاوت قرار گرفتن و غیره. این اتفاق تبعاتی برای جامعه هم در طولانی‌مدت، به همراه دارد که نمی‌توان از آن چشم‌پوشی کرد. امیدوارم این اندک نوشته بتواند، دیدگاه شما را نسبت به این گناه و رفتار نابهنجار جامعه تغییر دهد و در صورت قرار گیری در چنین موقعیتی ابتدا شکرگذار باشیم که خداوند ما را شایسته ی برخورداری از این ودیعه ی الهی قرار داده است که اوست روزی دهنده و حامی تمام بندگان و در گام بعدی از یک روانشناس یا مشاور کمک گرفته شود تا افراد را از لحاظ روحی برای پذیرش این مسئولیت آماده نماید.

مینو علی اصغری

اردیبهشت ۱۴۰۰

عوارض جسمی سقط جنین

از دیدگاه خانم دکتر صدیقه آیتی
متخصص زنان و زایمان

سقط ممکن است به روش طبی و با مصرف دارو و یا به روش جراحی با کورتاژ انجام شود. هر چقدر سن حاملگی بالاتر باشد عوارض بیشتر است. ممکن است به نظر برسد که سقط یک عمل جراحی یا طبی کوچک و بدون عارضه است ولی باید توجه داشت که این عمل به ظاهر کوچک ممکن است با عوارضی زیادی همراه بوده که حتی تهدید کننده حیات بیمار باشد. پیش آگهی کلی ایجاد عوارض بعد از سقط به سن حاملگی بستگی دارد. که به برخی از آنها اشاره می شود. ۱. خونریزی: که ممکن است گاهی بقدری شدید باشد که منجر به شوک شده و حتی نیاز به تزریق خون باشد.

۲. پارگی رحم: این عارضه گاهی ممکن است تشخیص داده نشده و به فراموشی سپرده شود و بیمار با حالت بسیار وخیم مراجعه نماید. در مراحل اولیه اگر شک به پارگی رحم و تشخیص آن به طور زودرس داده شود ترمیم پارگی رحم آسان خواهد بود و لی با تاخیر تشخیص به خصوص اگر به دنبال پارگی رحم سایر احشاء شکمی مثل مثانه وروده آسیب ببیند باعث وخامت شدید حال بیمار شده در صورت تشخیص زودرس نیاز به بستری و درمان جدی خواهد بود. در صورت عدم تشخیص که در بسیاری از موارد اتفاق می افتد ممکن است به منجر به مرگ بشود.

۳. عفونت: به دنبال هر نوع سقط ممکن است عفونت ایجاد شود بخصوص در صورتی که سقط به دست افراد ناوارد و مراکز غیر علمی انجام شود.

در صورت ایجاد این عارضه اگر تشخیص با تاخیر باشد باعث انتشار عفونت به خون شده و بسیار تهدید کننده حیات بیمار خواهد بود. سقط عفونی با افزایش سن حاملگی قابل افزایش قابل ملاحظه‌ای دارد.

مهمترین عامل در کاهش مرگ و میر افزایش آگاهی بیماران و آگاهی مراقبین سلامتی در مورد عوارض کشنده سقط است. -انتشار عفونت به داخل حفره شکم و ایجاد پرتیونیت که یک عارضه جدی و تهدیدکننده حیات بیمار می باشد.

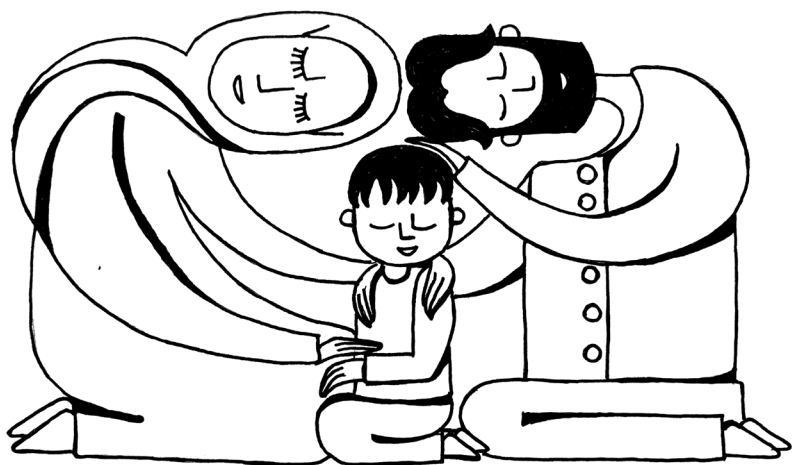
-افزایش میزان لخته پذیری در عروق عمقی
-دفع ناقص محصولات حاملگی و نیاز به تخلیه مجدد بخصوص در موارد درمانهای طبی سقط

درد شکمی که گاهی تا مدتها به صورت مزمن ادامه خواهد داشت
۴. تهوع- استفراغ- تب و افزایش ضربان قلب که از عوارض زود رس سقطهای طبی است و با درمانهای علامتی بهبود می یابد.

در برخی از بیماران با مشکلات طبی مثل بیماریهای قلبی در صورت عدم تشخیص ممکن است به حیات بیمار صدمه بزند.
عوارض روانی وپشیمانی در موارد سقطهای غیر قانونی و افسردگی شدید بعد از آن

۵. مرگ و میر: افزایش میزان مرگ و میر مادری که در سال‌های اخیر با تشخیص زودرس برخی از عوارض سقط کاهش داشته است بخصوص در سقط‌های غیر قانونی در صورتی انجام سقط در مراکز نامناسب و غیر قانونی افزایش چشمگیری در مرگ و میر مشاهده می‌شود. در گزارشات WHO سالیانه ۷۰ هزار مرگ ناشی از سقط‌های غیر قانونی اتفاق می‌افتد. چسبندگی داخل رحمی که ممکن است منجر به نازایی، سقطو عوارض در حاملگی بعدی مثل جفت سر راهی، مرگ جنین و غیره شود.

شعله‌ای که نور شد



امیرطاها زمین می‌خورد، بابا حاجی سراسیمه، خودش را به پسر می‌رساند، بغلش می‌کند، نوازشش می‌کند، روی زانوهایش می‌گذارد و برایش شعر می‌خواند، مامان گلی، با عجله خودش را می‌رساند به حیاط و بلند فریاد می‌زند: حاجی! بچه‌ام! چه اتفاقی افتاده؟ بابا حاجی با خنده، حاج خانم را نگاه می‌کند و می‌گوید:

- ناز دردونت، زمین خورد، ولی الحمدالله پسرم قویه. خدا رو شکر چیزی نشده حاج خانم! سپند دود کن و چند تا ما شا الله هم بخوان، اینقدر شیرین زبونه که خودم، چشمش می‌زنم.

مامان گلی که خیالش راحت شده، می‌گوید:

- واه! حاجی، این چه حرفیه، شما چشمتون زهر نداره. اتفاقه دیگه.

من در سکوت، این صحنه‌ها را نگاه می‌کنم و توی ذهنم، اتفاقات سه سال قبل را مرور می‌کنم.

بیمارستان شیفیت بودم. خسته از بیدارخوابی شبانه و حجم کار بالای اورژانس. مهسا هم خسته بود، با هم توی یک بخش کار می‌کنیم، من و مهسا مدتی است نامزد کرده‌ایم. مهسا بی‌نظیر است، از آن دسته دخترهایی که خدا به هرکس نظر کند چنین شخصی را در مسیرش قرار می‌دهد.

ولی آن شب، حال مهسا خوب نبود. من فکر می‌کردم شاید فشار کار اورژانس او را خسته کرده است. ولی روز بعد هم ضعف داشت و خیلی بی‌حوصله شده بود. شک کرده بودیم، علائم روشن بودند. برای خودش آزمایش نوشت، چشم‌هایش برق می‌زد، با هیجان زیاد به سراغم آمد.

- امیرحسین! داری بابا می‌شی.

تمام دنیا روی سرم خراب شد. مهسا جان این کجایش خوشحالی دارد؟! ما هنوز عقدیم! خانواده‌ی من خیلی روی این چیزها، حساسیت دارند. مهسا جان، من و شما هنوز طرحمان را سپری نکرده‌ایم. من این خبر را چطور به بابا حاجی بدهم؟!

مهسا، با تعجب، نگاهم کرد و با ناراحتی گفت:

- آقای دکتر امیرحسین! از شما انتظار نداشتم! خدای نکرده ما هر دو پزشکیم. من قبل اینکه شما رو یک پزشک بدونم، یک انسان مذهبی و متدین تصور می‌کردم که توی کاراش اول خدا رو در نظر می‌گیره تا بنده‌های خدا.

خجالت کشیدم. مهسا درست می‌گفت ما یک خانواده‌ی مذهبی هستیم، بابا حاجی بزرگ خاندان است و معتمد محل، برای خودش احترام و آبرویی دارد و همه روی اعتبارش، حساب باز می‌کنند.

خسته و مضطرب و بی‌حوصله به خانه پدری برمی‌گردم. وقت نماز

است و بابا حاجی، مسجد رفته. نمازم را می‌خوانم و کمی دراز می‌کشم، اما از شدت نگرانی خوابم نمی‌برد.

مامان گلی، متوجه شده که من، آن امیرحسین همیشگی نیستم، به بابا حاجی نخ داده که ببیند یک وقت با مهسا جر و بحث نکرده باشیم. بابا در می‌زند و وارد اتاقم می‌شود، به احترامش بلند می‌شوم. کنارم روی تخت می‌نشیند و همان‌طور که تسبیح را می‌گرداند می‌پرسد:

- چی شده آقای دکتر، کشتی‌ها غرق شده؟

شرم دارم که نگاهش کنم، ولی چاره‌ای نیست، باید واقعیت را بگویم، باخجالت و سرافکنندگی می‌گویم:

- بابا! شرمندهام که این رو به شما می‌گم، ولی... مهسا جان حامله است.

ناگهان نگاه بابا عوض می‌شود، به راحتی می‌توانم عصبانیت را در نگاهش بخوانم. بلند، بلند ذکر می‌گوید و یک دفعه بلند می‌شود و فریاد می‌زند:

- حاج خانم! بیا ببین، آقا پسر ت چه غلطی کرده! یه ذره آبرو داشتیم که اونم باید واسه ندونم‌کاری آقای دکتر، از دست بدم.

مادر با عجله وارد اتاقم می‌شود.

- خدا مرگم! امیرحسین، مگه چکار کردی؟!

چند روزی به جروب‌بحث بین من و خانواده‌ام گذشت، تا اینکه بابا حاجی، صراحتاً گفت:

- خبرش که درز کنه، مثل اینه که شعله انداختی به آبروی چندین و چند سالم و آتیش زدی به همه ی اعتبارم تو محل و خاندان. همین مونده بشم ورد زبون غریبه و آشنا که «پسر حاجی نتونسته تو عقد خودشو کنترل کنه» خیلی بی‌سروصدا باید سقطش کنید.

این جمله، پتکی بود توی سرم.

سقط؟! آخر چرا؟! گناه بزرگی است. مگر چه کرده ایم؟! حلال هم بودیم!

اما این کلمه افتاده بود سر زبان بابا و دائماً تکرارش می‌کرد.

بابا با پدر مهسا تماس گرفته و به او هم تصمیم را انتقال داده، ولی پدر مهسا از این تصمیم بابا حاجی تعجب کرده و تلاش می‌کند تا

وضعیت را بهتر کند.

یک هفته است که پدر مهسا اجازه نداده، مهسا را ببینم. پدرش معتقد است که هنوز اینقدر بزرگ نشدم که مسئولیت رفتارم را قبول کنم تا دیگران به جای من تصمیم بگیرند.

آنقدر حالم خراب است که مجبور می‌شوم، شیفته را جابه‌جا کنم، اذان ظهر شده، وارد مسجد محل می‌شوم، حاج آقا فلاح را می‌بینم که دارد برای نماز آماده می‌شود. یک فکری توی ذهنم می‌پیچد، کمی با حاجی حرف بزنم، شاید حال دلم بهتر شود. نزدیکش می‌شوم، توی گوشش می‌گویم:

- حاجی، بعد از نماز یه چند دقیقه به من وقت بده.

با سر تأیید می‌کند و اقامه را می‌خواند. بعد از نماز شرح ما وقع را به حاج آقا انتقال می‌دهم. حاجی به شدت من را از سقط منع می‌کند و می‌گوید:

- اجازه بده، من امروز با پدرت صحبت می‌کنم.

نمی‌دانم، آن شب، حاج آقا فلاح به بابا چه چیزهایی را گفته بود که بابا با یک جعبه شیرینی به خانه برگشت و گفت:

- حاج خانم، مهمون داریم، تدارک ببین.

یک ساعت بعد مهسا و خانواده‌اش برای شام، منزل ما آمدند، قرار شد تا ده روز آینده، مراسم عروسی را برگزار کنند. هردو پدر همت کردند و کمی وسیله خریدند و یک خانه کوچک اجاره کردند و قرار شد تا زمان بهتر شدن شرایط مالی من، کمی توی تأمین هزینه‌ها کمک کنند.

حالا، امیرطاهای من و مهسا، دو سال‌اش تمام شده و تبدیل شده به عزیزترین عضو خانواده‌ی باباجاجی. پدرم حتی یک روز طاقت ندارد که او را نبیند و امیرطاها آنقدر مهر دارد که دل همه را مال خودش کرده است. گاهی باباجاجی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- خدا منو بیخشه، می‌خوام بچه‌ی به این شیرینی رو از زندگی

محروم کنم، حاج خانم دیدن این شعله به جای آتش زدن به آبروم، نور شد و قلبمو روشن کرد حالا فهمیدم گاهی واقعا شیطان، از یه راهی وارد میشه که اصلا فکرشم نمی‌کنی، خدا خیر بده به حاج آقا

فلاح، وگرنه امروز به جای بازی با امیرطاها، شرمنده‌ی درگاه خدا بودم.^۱

(۱) الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُم بِالْفَحْشَاءِ وَاللَّهُ يَعِدُكُم مَّغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ.

شیطان، شما را (به هنگام انفاق)، وعده فقر و تهیدستی می‌دهد؛ و به فحشا (و زشتیها) امر می‌کند؛ ولی خداوند وعده «آمرزش» و «فزونى» به شما می‌دهد؛ و خداوند، قدرتش وسیع، و (به هر چیز) داناست. (به همین دلیل، به وعده‌های خود، وفا می‌کند.) [سوره مبارکه البقره آیه ۲۶۸]



همیشه محرم‌ها برایم حرمت داشت. حواسم جمع بود، سیدالشهدا برای من حرمت ویژه‌ای دارد. همیشه می‌ترسیدم دلی را بشکنم یا حقی به گردنم بیاید. محرم‌ها، بیشتر مواظب بودم، تلاش می‌کردم حالا که نمی‌توانم روزه برگزار کنم لااقل طور دیگری به ایشان عرض ارادت کنم. راستش نمی‌گذاشت در خانه خودمان روزه برگزار کنیم، از این کارها خوشش نمی‌آمد. قبول کرده بود هر عاشورا، تعدادی سبد غذایی بین نیازمندان توزیع کنیم تا ما هم سهمی در محرم داشته باشیم. اما آن سال نحس، مُحرمش با همه‌ی سالها فرق داشت.

اولین روز محرم بود و شهر آماده‌ی عزای حضرت سالار شهیدان، همه جا را سیاه بسته بودند و ایستگاه‌های صلواتی در گوشه گوشه‌ی شهر بر پا شده بود. آخرین روز تابستان بود. گرمای هوای شکسته بود و یک سوز پاییزی، توی تمام وجودت می‌چرخید. پاییز و محرم، چقدر دلگیر است آمدن پاییز و تلاقی‌اش با ماه محرم! این فکر توی سرم می‌آید و می‌رود، آخر چرا اولین روز ماه محرم؟!

کنار خیابان حالم بد شده، دوباره حالم به هم می‌خورد و از حال می‌روم، کمی طول می‌کشد تا دوباره خودم را جمع‌وجور کنم، نگاهش می‌کنم و با التماس می‌گویم:

- تو رو خدا! بی‌خیال شو، به احترام امام حسین (ع)، امروز اول محرمه، ماه حرامه، بیا برگردیم.

با همان غضب مردانه‌اش نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- ول کن این خرافاتو، مثلاً تحصیل کرده‌ای! اصلاً گناهش گردن من. ای ایها الناس! من یه بچه‌ی دیگه نمی‌خوام. نمی‌تونم. توان سر و کله زدن با یه بچه‌ی دیگه رو ندارم. می‌فهمی؟!

از پنجره ماشین به بیرون نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- خدایا! می‌شه تصادف کنیم و به مقصد نرسیم؟! می‌شه همین‌جا بمیرم و تموم بشه؟! خدایا! از این گناه می‌ترسم، ته دلم خالی شده، اضطراب عجیبی دارم، خدایا کمکم کن.

ترمز که می‌زند، تمام وجودم پر می‌شود از یک ترس وحشتناک، انگار یک محکوم به اعدام را دارند تا پای چوبه‌ی دار می‌برند، لرز کرده‌ام، پتوی مسافرتی را روی شانه‌هایم می‌اندازد، دوباره از اضطراب بالا می‌آورم. می‌خندد و می‌گوید:

- امروز دیگه از این ویار لعنتی هم راحت می‌شی، حاملگی‌هاتم به آدم نرفته، هم خودت رو نابود می‌کنی و هم من رو! سکوت می‌کنم، اما توی دلم با خودم درد و دل می‌کنم.

خوب! من که می‌دانم بخشی از ویار روانی است و از اضطراب مادر سرچشمه می‌گیرد، وقتی موقع حاملگی‌هایم به جای خوشحالی، دچار حمله‌ی قلبی می‌شوی! تمام دوران حاملگی‌ام با این استرس سپری می‌شد که آیا می‌توانی فرزندمان را دوست داشته باشی؟!

یادم می‌آید بدون تو برای زایمان به بیمارستان رفتم، چقدر برایم آن لحظه‌ها تلخ بود، خجالت می‌کشیدم داد بزدم، از همراهانم خجالت می‌کشیدم که اضطراب و خوشحالی‌ام را بروز بدهم، چقدر آن لحظه‌ها به تو احتیاج داشتم، اما برای زایمانم نیامدی، برنامه‌ات طوری بود که درست همان وقت زایمان پیشم نبود و به جای پدر، خودم اذان در گوش نوزادم خواندم و....

خاطرات تلخ از تنهایی و بارداری زیاد دارم، کدامشان را برایت تعریف کنم تا باور کنی که حق داشتم و باز سکوت می‌کنم و این بار بغضم دوام نمی‌آورد و....

از صدای گریه‌ام بیرون می‌آید، قاتل کودکم را می‌گویم، همان مامای جوان و زشت که آن روز شد ابزار آن گناه بزرگ و نابودی من و زندگی‌ام. از قیافه‌اش بدم می‌آمد! از اینکه مرا لمس کند هراس داشتم! بلند بلند می‌خندید و می‌گفت:

- عزیزم! چقدر شما زیبا هستید، حیف نیست با بچه‌دار شدن و سختی‌هایش این زیبایی را از بین ببرید؟! استرس نداشته باشید، من خیلی حرفه‌ای هستم تا همین الان سی چهل تا بچه سقط کرده‌ام و هیچ اتفاقی هم نیفتاده، فقط کافیه با من همکاری داشته باشید.

بوی نای و نم ساختمان قدیمی یک درمانگاه توی یکی از محلات پایین شهر، راهروهای کثیف و تخت‌های رنگ و رو رفته و پاره، دلهره‌ام را دو چندان می‌کند، من اینجا چکار می‌کنم؟!

یک اتاق کوچک، انتهای یک راهروی باریک، روبروی یک توالی قدیمی که درش باز است و بوی گندش تا عمق وجودت را می‌آزارد، ملافه‌هایی چرک شده و پر از لکه‌های خون.

تصور می‌کنم در بیداری دارم کابوس می‌بینم و آرزو می‌کنم این کابوس تمام شود.

در آن لحظه‌ها و ثانیه‌های دردناک، چیزی در درونم رو به زوال می‌رفت، هر وقت به همسرم نگاه می‌کردم که اضطراب و التماس مرا نمی‌فهمد و روی میل کهنه و کثیف اتاق مامایی در حال خوش و بش با قاتل بچه‌ام شده، حسی شبیه نفرت را درک می‌کردم که از همان لحظه، شروع کرد به جوانه زدن و هنوز هم ادامه دارد. من در آن ثانیه‌های تلخ

می‌لرزیدم و تمام ترسم را تنهایی به دوش می‌کشیدم، به جرم دوباره مادر شدن!

داروها را که توی سرم تزریق می‌کند به من اطمینان می‌دهد که درد را حس نمی‌کنم، می‌گوید داروها نیمه بی‌هوشی می‌کند و درد را احساس نخواهی کرد. اما آنچه برای من رخ داد چیزی شبیه به خواب بود، یک خواب سبک. صداها را می‌شنیدم، بعضی از اتفاقات پیرامونم را درک می‌کردم، اما درد را با همه‌ی وجودم می‌فهمیدم.

کورتاژ بدون بی‌هوشی را که شروع کرد، من درد را می‌فهمیدم اما قدرت هیچ کاری را نداشتم. نمی‌دانم آمپول‌هایی که توی سرم زد، چه چیزی بودند اما هر چه بود، فقط قدرت تصمیم‌گیری و حرکت را سلب کرده بود. قرص‌ها که زیر زبانم باز شدند، تشنجه‌ها شروع شد، تپش قلبم بالا رفته بود، در خواب جیغ می‌زدم.

چند ثانیه‌ای به هوش می‌آمدم و اما چند ثانیه بعد دوباره همان خواب هوشیارانه تکرار می‌شد. قدرت تکلم نداشتم، قدرت تصمیم‌گیری، قدرت فرار. می‌لرزیدم طوریکه حس می‌کردم دارم از روی تخت می‌افتم، اما هیچ کنترلی روی مغزم نداشتم که بدانم باید چکار کنم و دردها، هر چه می‌گذشت شدید و شدیدتر می‌شد.

چیزی شبیه یک قاشق کوچک را توی رحم فرو می‌کرد و تکه‌های جنین را بیرون می‌کشید و من آنقدر بی‌قرار و بی‌تاب از درد که آخرین بار که به هوش آمدم دیگر نگذاشتم به من دست بزند. به زور تکانی خوردم و دست‌هایم را پس زدم و شروع کردم به جیغ زدن، گریه می‌کردم، لگن خون پایین تخت، بی‌خیالی همسرم، مامایی که گفت دیگر قلب ندارد خیالتان راحت، حالا ببریدش بیمارستان، آنجا کورتاژش را کامل می‌کنند و درد کمتری می‌کشد.

من که مرگ را به چشم دیده بودم، در یک عمل واقعی بدون بی‌هوشی، بین تلاش برای فرار و بی‌هوش شدن دست و پا می‌زدم. ماما با دستپاچی رو کرد به همسرم و گفت:

- زود برسونیدش بیمارستان، حالش خیلی خراب شده، ممکنه بلایی سرش بیاد، حق ندارید هیچ‌جا اسمی از من ببرید اینو یادتون باشه. به جای آمبولانس، تن نیمه‌جانم را تا ماشین کشاندند و روی صندلی

دوباره دردهایم جان گرفت، خونریزی شدیدی داشتم و می‌لرزیدم. مسیر بیمارستان را ندیدم، چشم‌هایم را بسته بودم و جیغ می‌زدم. امیدوار بودم به بیمارستان که رسیدیم همه چیز تمام شود، اما بیمارستان هم تازه شروع ماجرا بود، حالم وخیم بود و دکترم نمی‌توانست همان روز بی‌هوشم کند، به خاطر داروی عجیبی که برایم استفاده شده بود، کاملاً گیج بودم و پزشک بی‌هوشی گفت باید صبر کنیم.

مجبور شدم تا یک شبانه‌روز آن وضعیت اسفناک را تحمل کنم، درد شدید و شدیدتر می‌شد و احساس ادرار مداوم داشتم، سردرد شدیدی همراه با گریه‌های بلند که همه را مستاصل کرده بود. مجبور شدند اتاقم را جدا کنند تا صدای گریه‌هایم دیگران را اذیت نکند، بهیار که زیر بغلم را گرفت، تمام شلوآرم خیس شد و یک چیزی از کنار دمپایی لغزید توی کاسه‌ی توالت، بهیار جیغ می‌زد که کمک کنید دارد از حال می‌رود، چند ساعت بعد که مسکن‌ها تأثیر کردند فهمیدم جفت را هم سقط کردم، اما رحم تخلیه نشده بود، متخصص زنان می‌گفت: - ماما، خیلی ناشی بوده، نتوانسته رحم رو تخلیه کنه، خدا کنه آسیب جدی به رحم یا مثانه نزنه باشه.

بیست و چهار ساعت بعد، من بی‌هوش شدم و آخرین بقایای آن واقعه تلخ را از درونم بیرون کشیدند... حالا سه سال است که از آن روز می‌گذرد. سه سال نحس، پر از دعوا، نفرت، خشم، افسردگی، افکار خودکشی. کابوس‌های شبانه‌ی وحشتناکی که به مرور اولین روز محرم آن سال تلخ می‌پردازد^۱.

دادگاه رفتن و تقاضای طلاق و قاضی که ادله‌ی من را برای کردن از همسر تحصیلکرده، جوان، بدون مشکل و ثروتمندم، نمی‌پذیرد و من که به جز مرور آن روز زجرآور در خواب و بیداری حالا از همه سرزنش می‌شنوم که «خوشی زده زیر دلش، که می‌خواهد عطای این زندگی را به لقائش ببخشد» و آدم‌هایی که نمی‌دانند، من آن روز همراه آن کودکی

که هرگز زاده نشد، تمام عشقم به زندگی و زنده بودن را از دست دادم.

(۱) امام علی علیه السلام: إِذَا ظَهَرَتِ الْجَنَائِبُ ارْتَفَعَتِ الْبَرَكَاتُ.

هرگاه گناهان آشکار شوند، برکت‌ها از میان می‌رود. [غررالحکم، ج ۴۰۳۰]



توی سرم صداها می‌پیچد، صدای علی است که مدام تکرار می‌کند:

- عزیزم حالت خوبه؟

قدرت تکلمم را از دست داده‌ام، یک چیز عجیبی نشسته کنج گلویم... درد دارد... حالم را خراب می‌کند. دلم یک کنج خلوت

می‌خواهد، بدون این آدم‌ها، بدون هیچ صدایی.
من فقط صدای تو را می‌خواهم. دلم گریه‌های تو را دوست دارد، صدای جیغ‌هایت را، صدای اولین تلاشت برای حرف زدن، صدای قلبت و صدای نفس‌هایت را.

کجای زندگی اشتباه کرده‌ام که لیاقت داشتنت را از من گرفته‌اند؟! تمام عمرم را درس خواندم و تلاش کردم. یک مهندس موفق با یک همسر بی‌نظیر. چقدر حال زندگیمان خوب بود تا آن روزی که کسی به آرامی به من گفت:

– متأسفانه شما نمی‌تونید به این راحتی‌ها باردار بشین!

و از آن روز من دیگر یک زن موفق و پر تلاش نبودم، زنی بودم که برای رفع این نقص، روزهای زیادی را در پیچ‌وخم بیمارستان‌ها سپری می‌کرد. نمی‌دانی عزیز مادر که چقدر عذاب وجدان دارم، فکر می‌کنم تقصیر من است که تو را هم باید از دست بدهم. آخر من با تو صحبت کرده بودم، از تو قول گرفته بودم که همیشه برایم بمانی. یادت می‌آید با هم صبحانه خوردیم، با هم پیاده‌روی کردیم، با هم خندیدیم، با هم گریه کردیم. من این چند ماه را با شوق تو خوابیدم و بیدار شدم. حالا می‌گویند: «تو یک خیال لذت‌بخش کوتاه بوده‌ای و حالا باید از من گرفته شوی، می‌گویند باید از تو رها شوم وگرنه...»

آخر این چه رسمی است. من حتی به تک تک روزهای داشتنت فکر کرده بودم، به اینکه چگونه مرا مادر صدا می‌زنی! به اینکه اولین بار که برایم بخندی چقدر هیجان‌زده می‌شوم، چقدر حظ می‌کنم از شوق بودن.

عزیز مادر نمی‌دانی چقدر درد دارد، دلم را نمی‌گویم این بغض وحشتناک را می‌گویم که چسبیده کنج گلویم و قلبم را فشار می‌دهد، قلبی که دوباره امروز یک تکه‌اش را جدا می‌کنند. نه! باید بگویم یک تکه دیگرش را جدا می‌کنند.

هشت سال است که من و علی هرچه از خدا یک بچه می‌خواهیم، نمی‌شود که نمی‌شود و تو سومین داغ کوچک قلب منی!

من، از این هشت سال را هفت ماهش را مادری کردم، برای اولی فقط یک ماه ذوق کردم و خندیدم، توی دلم برای مامان گفتنش ضعف کردم. برای دومی دو ماه مادر بودم، چه روزهایی بود، تمام مدت توی تختخواب بودم. تنها دلخوشی‌ام این بود که سرانجام مادر می‌شوم و علی طمع پدر بودن را می‌چشد، اما حالا فقط یک حسرت مانده و یک بغض که مثل قبل منفجر نمی‌شود بلکه تبدیل شده به یک درد بزرگ و نشسته کنج گلویم!

از این اتاق متنفرم. از دست‌هایی که برای نبودنت، تمام جزئیات مرا می‌کاود، متنفرم. از خودم که تاب و لیاقت داشتنت را ندارم متنفرم.

یک چیزی را قبل از تمام شدن می‌گویم، «من برای بچه‌های قبلی هنوز هم داغدارم. گاهی تصور می‌کنم یکی‌شان دختر بود، چشم رنگی، مثل مامان زهرا، با یک لباس صورتی و دارد برای من و علی شیرین‌زبانی می‌کند، گاهی یک پسر بچه تپل و شیطان را تصور می‌کنم که تمام خانه را به‌هم ریخته و من و علی مبهوت از این همه شیطنت کودکانه‌اش به او می‌خندیم.

درد دارم...

توی دلم...

توی قلبم...

گوشه گلویم...

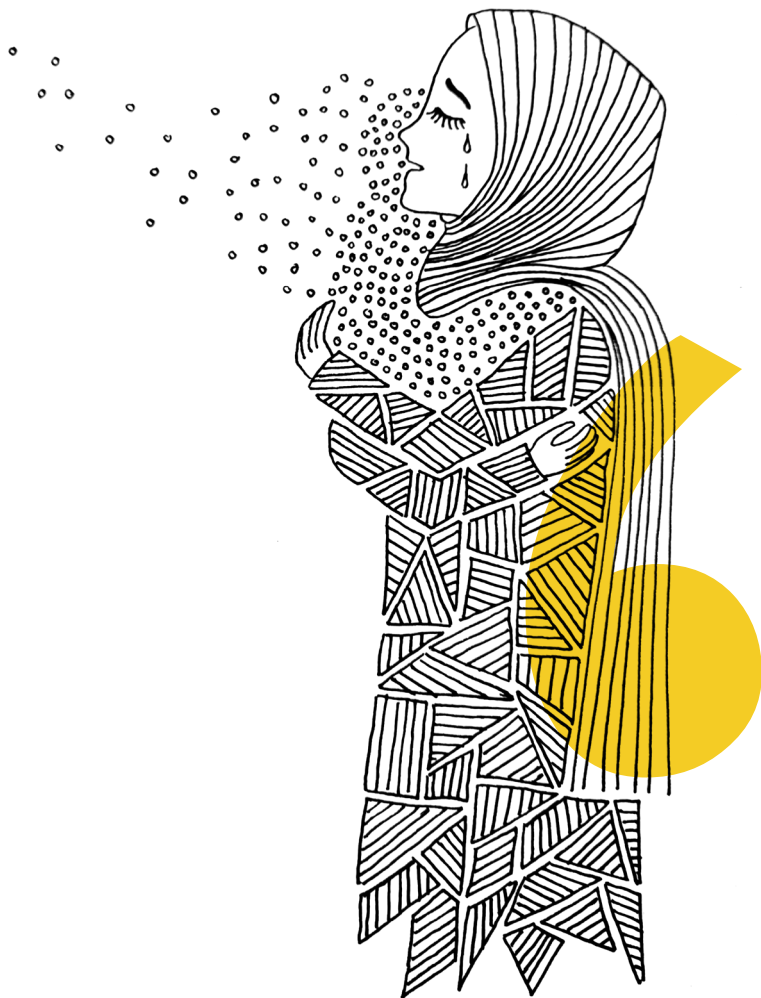
یک درد تکراری، برای این آدم‌ها تو فقط یک جنین پوچی، اما برای من، تو یک دختر یا پسر بی‌نظیری که می‌توانست بچه‌ام باشد.

چرا اینقدر راحت در مورد نبودنت حرف می‌زنند؟!

چرا درک نمی‌کنند من همین دو ماه را مادرت بودم؟!

چرا متوجه نمی‌شوند یک مادر از همان لحظه دیدن جواب مثبت آزمایش، به کودکش دل می‌بندد.

حال من از امروز طور دیگری‌ست. مگر یک زن چقدر تاب از دست دادن پاره‌های تنش را دارد؟! از روزی که با تو هم خداحافظی کردم، دیگر اشتباهی به غذا ندارم. لباس سیاه پوشیدم. حوصله‌ی



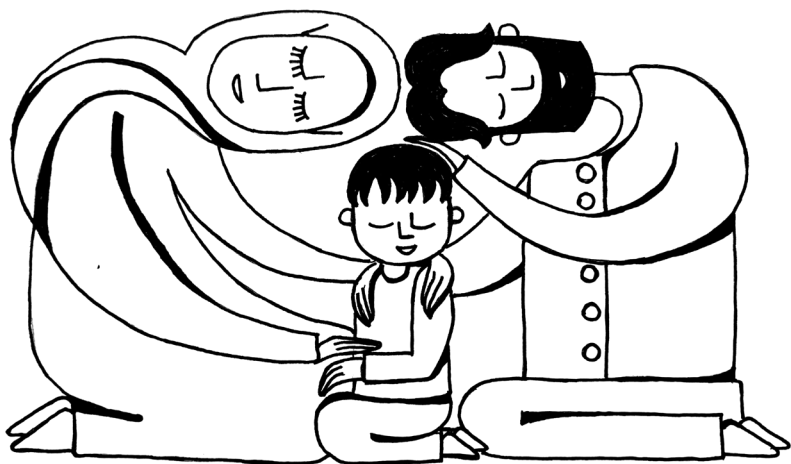
هیچ کاری را ندارم. گاهی تنهایی گریه می‌کنم، نمی‌خواهم علی ببیند، علی خیلی برای این روزهای من غصه می‌خورد. دلم باز یک صبحانه سه نفره می‌خواهد که من آرام آرام با تو صحبت کنم و علی، دوباره حسودی‌اش گل کند که:

- بله دیگه، خانم هنوز بچشون نیومده، ما رو تحویل نمی‌گیرن و هم‌هش با ایشون هم‌کلام می‌شن. یکی هم یه ذره به من توجه کنه!

و من باز ناز علی را بکشم که علی جانم، شما تمام زندگی ما هستید، اصلاً ما دو نفر به عشق شما اینقدر شوق زندگی داریم. دلم بدجوری گرفته، عزیز مادر! چرا برایم نماندی؟! هنوز علی، غرور مردانه‌اش را زیر پا نمی‌گذارد. اما من که می‌فهمم از روزی که تو را سقط کرده‌ام، لبخندهایش محو شده.

هر روز از خودم می‌پرسم که آیا خدا به من و علی هم حال خوب مادر و پدر بودن را عنایت می‌کند؟! دلم برای علی می‌سوزد، دلم برای خودم می‌سوزد. چقدر برای داشتنت جنگیدیم ولی باز هم سهم ما نبود. عزیز مادر! چرا برایم نماندی?!

حبسم تمام شد، قدمش خیر است



درمانگاه شلوغ است، بوی آدم‌های دوروبرم اذیتم می‌کند. تازگی‌ها نمی‌توانم خوب غذا بخورم، استرس دارم و می‌ترسم. می‌ترسم دکتر بگوید مثبت است، آن وقت! چه خاکی باید توی سرم بریزم؟
دیروز وسط کار حالم بد شد، از بوی توالت خانه مریم خانم، حالم خراب شد.

مریم خانم، نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:
 - بهاره، نکنه کار دست خودت دادی؟
 من سرم را پایین انداختم و گفتم:
 - نه خانم جان، چه کاری آخه؟ آه ندارم با ناله سودا کنم، بچه را
 کجای دلم بذارم؟
 مریم خانم با تمسخر ادامه داد:
 - ولی به نظر می‌یاد، یه کاری کردی؟
 همیشه پول نظافت خانه را، یک جا و سر برج می‌داد، اما حال مرا
 که دید، گفت:
 - بهاره همین فردا برو تست حاملگی بده، اگه کاری کرده باشی،
 هنوز زوده بتونم برات یه کاری انجام بدم.
 دیروز معنای حرف مریم خانم را متوجه نشدم، ولی دست و پایم
 سست شده بود.
 - نکنه حامله باشم؟!
 از آخرین باری که زندان به دیدنش رفتم، خالم دگرگون شده. خودم
 را لعنت می‌کنم آخر زن حسابی، توی این شرایط، توی این وضعیت،
 این چه کاری بود که کردید؟!
 اگر همین شندرغاز پول کلفتی خانه مریم خانم نباشد از گرسنگی
 می‌میرم، حامله باشم، خرج زندگی را از کجا بیاورم؟ اجاره‌خانه؟! خرج
 بچه؟!
 - خدایا! این چه غلطی بود، کردم!
 به فرض که حامله باشم، بچه بابا می‌خواهد، بابایی که توی زندان
 است، چه کاری می‌تواند برای من و این بچه انجام بدهد؟! چیزی به
 جز فقر بیشتر در انتظار من و بچه‌ام نیست؟! نکند به گدایی بیفتم؟!
 توی این فکرها غرق شده‌ام که دوباره منشی صدایم می‌زند:
 - خانم بهاره.... نوبتون شده!
 هیچ‌کس همراهم نیست، من در این شهر غریبم، حتی امروز که
 این همه می‌لرزم، یک نفر را ندارم که دستم را بگیرد. از زمانی که
 اردشیر زندانی شد همه رهایم کردند.
 پدرم گفت:

- طلاق بگیر تا دوباره خونه راحت بدم.

ولی من اردشیر را دوست دارم، بدبیاری آورده بود. سادگی کرده بود. سرش کلاه رفته، پول بدهکار است، اما قتل که نکرده. تا قبل از زندان مرد خوبی برای زندگی‌ام بود، حالا که بد آورده انصاف نیست پشتش را خالی کنم.

دکتر جواب آزمایش را نگاه می‌کند و با لبخند می‌گوید:

- خانم مبارکه، مثبت.

من درحالی‌که به شدت گریه می‌کنم، بدون خداحافظی مطب را ترک می‌کنم. تمام مسیر، انگار که جرمی مرتکب شده‌ام، از همه فرار می‌کنم. مغزم دوباره آشفته شده و با خودش گفتگو می‌کند:

- کاش اردشیر کنارم بودی!

- نمی‌دونم باید چکار کنم.

- این همه بدهی، این همه طلبکار، اجاره‌خونه، خرج خونه.

- اردشیر چکار کنم؟! من که تنها هنرم، نظافت خونه‌هاست، چطور

با حاملگی، از عهده این همه مشکل تنهایی بریایم.

شب برایم مثل یک کابوس بود. چقدر برای این بچه، ناراحتم. حتماً فهمیده که هیچ‌کس منتظرش نیست. هیچ‌کس از آمدنش خوشحال نیست. حتماً فهمیده که دنیای به این بزرگی برای او جایی ندارد. دوباره مغزم بین این سوالات گیر کرده:

- اگه گرسنه بمونه؟! اگه از گرسنگی بمیره؟! اگر دو تایمون از

گرسنگی بمیریم؟! کی به داد می‌رسه?!

مریم خانم، حرف نزده از صورتم می‌خواند که یک اتفاقی افتاده با

طعنه می‌پرسد:

- بهاره حدسم درست بود؟

منِ منِ کنان جواب می‌دهم.

- بله خانم، متأسفانه!

مریم خانم از جا بلند می‌شود و با قیافه‌ای حق به‌جانب می‌گوید:

- خاک بر سرت بهاره، توی این همه بدبختی، بچه رو می‌خوای

چکار؟! بذار با دوستم صحبت کنم، دکتر زنان، ببینم چطور می‌شه از

شر این مزاحم راحت شد!

دلخور می‌شوم، ولی جرأت نمی‌کنم چیزی بگویم. آخر مریم خانم! این مزاحم، بچه من است.

درست است بعد از زندان رفتن اردشیر، تنها پناهم شما بودید، ولی انصاف نیست خودتان را مالک همه چیزم بدانید. راستش را بخواهید آدم که فقیر می‌شود، انگار طاعون دارد، همه از او فرار می‌کنند، حتی خانواده‌اش. همه برایش خط و نشان می‌کشند، برایش تصمیم می‌گیرند. انگار که او به جرم فقر حق زندگی کردن ندارد.

چند روزی است که مریم خانم توی تکاپوی تهیه قرص است. قرار شده دوستش بیاید خانه‌ی مریم خانم و کار سقط را انجام بدهد. دلم برای بچه‌ام می‌سوزد، حتی فرصت نکردم به او بگویم دوستش دارم. قرار شد یک شنبه یعنی چهار روز دیگر، سقط انجام شود، من فقط تماشاچی بودم و در سکوت از تنها روزی‌دهنده‌ام یعنی مریم خانم اطاعت می‌کردم.

پنج شنبه‌ها روز ملاقات است، دلم می‌خواهد قبل از سقط اردشیر را ببینم. مریم خانم ممنوع کرده و خواسته تا به او چیزی نگویم. ولی من نمی‌توانم چیزی را از اردشیر پنهان کنم، با بغض نگاهش می‌کنم، چقدر دوستش دارم. اگر زندان نبود، چه کیفی می‌کردیم از اینکه نتیجه زندگی مشترکمان را تجربه می‌کنیم. چقدر عاشق هم هستیم، مرا با تمام سادگی‌هایم دوست داشت. اشک‌هایم سرازیر می‌شود. اردشیر بهت‌زده نگاهم می‌کند.

- بهاره چیزی شده؟

تکه تکه می‌گویم:

- من ... من ... حاملم!

و باز گریه‌امانم نمی‌دهد. اردشیر از خوشحالی بلند می‌شود و شانه‌هایم را جلوی آن همه آدم در آغوش می‌کشد و با هیجان می‌گوید: - بهاره جان چه خبر خوبی دادی، چقدر پا قدم بچم پر برکته، حالا بگذار من خبر خوبمو بگم، عید فطر که گل ریزون شد، یک خیر، که قصه‌ی منو از مددکار زندان شنیده بود، بانی شد تا بدهیمو پرداخت کنه، عزیز دلم! من به همین زودیا آزاد می‌شم. این از برکت وجود تو و این بچه است. به خاطر صبر توئه و به خاطر اینکه پشتمو خالی

نکردی. بهاره جان، یادته توی زندان کاریاد می‌گرفتم مددکاری گفته همون خیر می‌خواد برای شروع کسب و کارم کمک کنه تا بعدش منم به همین مبلغ یه زندانی دیگه رو آزاد کنم. این تنها شرط این خیر گمانه. نوشتمو امضا کردم، فقط یه ماه دیگه صیوری کن. من همین روزا آزاد می‌شم. دوست داشتم غافلگیرت کنم، ولی نتونستم ازت پنهونش کنم.

من، خجالت زده از اینکه، چرا به سقط فکر کرده بودم، داشتم به آنچه شنیده بودم فکر می‌کردم.

- اردشیر آزاد می‌شه!

- اگه امروز بهش نمی‌گفتم؟!

- اگه بچه رو سقط کرده بودم؟!

- چرا من فکر کردم روزی ما دست مریم خانمه؟!

برای اولین بار از زمان شنیدن خبر بارداری‌ام، از حس زیبای مادر شدنم، هیجان زده شدم. از اینکه فهمیدم، روزی بچه‌ام دست خداست^۱ نه بنده خدا.

- خدایا! بابت اینکه، حواست به من و بچم بود، ممنونم. خدایا! بابت

اینکه، نگذاشتی یک گناه بزرگ رو به زندگیم تحمیل کنم ممنونم.

(۱) قُلْ تَعَالَوْا أَتْلُ مَا حَرَّمَ رَبُّكُمْ عَلَيْكُمْ أَلَّا تُشْرِكُوا بِهِ شَيْئًا * وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا وَلَا تَقْتُلُوا أَوْلَادَكُمْ مِنْ إِمْلَاقٍ نَحْنُ نَرْزُقُكُمْ وَإِيَّاهُمْ وَلَا تَقْرَبُوا الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَنَ وَلَا تَقْتُلُوا النَّفْسَ الَّتِي حَرَّمَ اللَّهُ إِلَّا بِالْحَقِّ ذَلِكُمْ وَصَّاكُمْ بِهِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ:

بگو: بیاوید تا آنچه خدا بر شما حرام کرده همه را بر شما بخوانم، و آن اینکه به هیچ وجه شرک به خدا نیاورید، و به پدر و مادر احسان کنید، و دیگر اولاد خود را از بیم فقر نکشید، ما شما و آنها را روزی می‌دهیم، و دیگر به کارهای زشت آشکار و نهان نزدیک نشوید و نفسی را که خدا حرام کرده (محترم شمرده) جز به حق به قتل نرسانید. خدا شما را به این اندرزها سفارش نموده، باشد که تعقل کنید. (سوره انعام- آیه ۱۵۱)



یک شماره پیدا کردم با خوشحالی رو به همسرم می‌کنم و می‌گویم:
- امین جان، یک مرکز سلامت پیدا کردم که پزشک و تجهیزات
خصوصی می‌تونی داشته باشی.
امین که در حال تلفن زدن است می‌گوید:
- من هم تونستم قرص گیر بیارم، تا من قرص‌ها رو هماهنگ
می‌کنم، شما هم ببین می‌تونی هماهنگ کنی پزشک بفرستن.
شماره تلفن را می‌گیرم و یک خانم گوشی را برمی‌دارد.
- مرکز سلامت...

- بله! بفرمائید.

- خانم! آیا شما مامای خصوصی هم دارید که برای سقط در منزل بفرستید؟

ناگهان لحن صدای آن طرف خط تغییر می‌کند.

- چرا فکر می‌کنید که ما هم مثل خودتان اینقدر آدم‌های کثیفی هستیم، از خدا نمی‌ترسید؟! وقتی یک غلطی می‌کنید پایش بایستید... من تلفن را روی اسپیکر می‌گذارم تا امین هم صدای این خانم را بشنود، همان صدا درحالی‌که از خشم می‌لرزید می‌گوید:

- از خدا بترسید، به خداوندی خودش، به چشم خودم دیدم که دکتر فلانی برای درآمد بیشتر بچه‌های مردم را سقط می‌کرد، چند وقت بعدش پسر ده ساله‌اش، توی یک تصادف هزار تکه شد که با پلاستیک جنازه‌ش را جمع کردند و خودش هم یک سال بعد دچار یک مریضی لاعلاج شد و با کلی زجر مرد.

امین عصبانی می‌شود و می‌گوید:

- به شما هیچ ربطی نداره که ما چه غلطی می‌خواهیم انجام بدهیم، اسم خودتون رو گذاشتین دکتر؟! ادب حرف زدن ندارین، کدوم ده‌کوره‌ای شما رو دکتر کرده؟! اینقدر بی‌نزاکت هستین که آدم باورش همیشه تحویل‌کرده باشن!!

امین تلفن را قطع می‌کند. ده دقیقه بعد گوشی تلفن زنگ می‌خورد، شماره ناشناس است، امین جواب می‌دهد و تلفن را می‌گذارد روی اسپیکر تا من هم بشنوم، صدای یک پیرمرد جا افتاده است که در کمال ادب از امین عذرخواهی می‌کند:

- آقا! ببخشید. من نماز می‌خوندم و حاج خانم تلفن رو جواب دادن، معمولاً چنین اتفاقی نمی‌فته. ولی همسر من خیلی آدم مذهبی و مقیدی هست و روی سقط جنین خیلی حساسه. اما حق نداشته با شما هم اینطوری صحبت کنه. من از طرف خودم و ایشان از شما عذرخواهی می‌کنم. ولی از شما خواهش می‌کنم، قبل از سقط، خوب جواب امر رو بسنجین، سقط به نظر آسون میاد ولی خطرات خودش رو داره. ممکنه بر جنین، جون مادر هم به خطر بیفته اینارو به عنوان یه پزشک به شما گفتم و به عنوان یه انسان مسلمون هم می‌خوام قبل از سقط یکم به

گنااهش فکر کنید، پسر من سن و سالی ازم گذشته و به خاطر کارم زیاد دیدم که به سقط اهمتی نمیدن ولی بعدا پشیمون می‌شن. پسر من! این کار گناه بزرگیه.^۱

امین با شنیدن چند جمله‌ی آخر دکتر، تلفن را بدون خداحافظی قطع می‌کند و می‌گوید:

- مردک بی‌سواد، اگر تو علم به زندگی و کارت داشتی، زن به این بی‌فرهنگی نمی‌گرفتی!

من بعد از شنیدن حرف‌های دکتر ته دلم لرزید.

- نکنه واقعا سقط خطرناک باشه؟! اگه بمیرم؟ اصلا چرا امین پاشو توی یه کفش کرده که الا و بالله باید سقط کنی. ما که شرایط مالیمون خوبه یک بچه هم که بیشتر نداریم. حالا اختلافشون می‌شه سه سال، خوب بشه، چه عیبی داره؟! من از شغلم استعفا می‌دم، خدا رو شکر درآمد امین بد نیست و می‌تونه زندگیمونو مدیریت کنه.

توی این فکرها بودم که زنگ در به صدا درآمد. بند بند وجودم می‌لرزید، با دلهره به اتاق پسر من می‌روم،

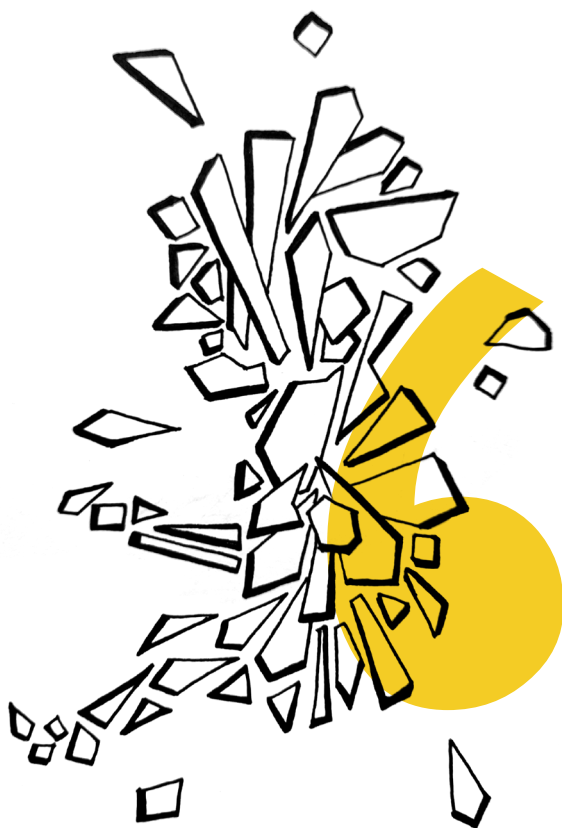
- آرتین زیبای مامان، چقدر آروم خوابیدی. چقدر دوست دارم عزیز دلم.

بغلش می‌کنم، بویش می‌کنم، حس عجیبی دارم، نمی‌دانم چرا دلم هری می‌ریزد پایین! انگار قرار است یک اتفاق وحشتناک رخ بدهد. اتفاقی که نمی‌دانم سرانجامش چه خواهد شد.

امین درحالی که لبخند پیروزمندانه‌ای می‌زند می‌گوید:

(۱) مِنْ أَجْلِ ذَٰلِكَ كَتَبْنَا عَلَىٰ بَنِي إِسْرَٰئِيلَ أَنَّهُ مَن قَتَلَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ أَوْ فَسَادٍ فِي الْأَرْضِ فَكَأَنَّمَا قَتَلَ النَّاسَ جَمِيعًا وَمَنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعًا وَلَقَدْ جَاءَتْهُمْ رُسُلُنَا بِالْبَيِّنَاتِ ثُمَّ إِنَّ كَثِيرًا مِنْهُمْ بَعْدَ ذَٰلِكَ فِي الْأَرْضِ لَمُشْرِفُونَ.

بدین سبب بر بنی اسرائیل حکم نمودیم که هر کس نفسی را بدون حق و یا بی‌آنکه فساد و فتنه‌ای در زمین کرده، بکشد مثل آن باشد که همه مردم را کشته، و هر کس نفسی را حیات بخشد (از مرگ نجات دهد) مثل آن است که همه مردم را حیات بخشیده. و هر آینه رسولان ما به سوی آنان با معجزات روشن آمدند سپس بسیاری از مردم بعد از آمدن رسولان باز روی زمین بنای فساد و سرکشی را گذاشتند. (سوره مائده- آیه ۳۲)



- همین بسته یک میلیون و پونصد برامون تموم شده، بازم دیدی پول می‌تونه چه کارهایی بکنه، بهت گفتم محال ممکنه امین چیزی رو اراده کنه و به‌دستش نیاره.

شام را می‌خوریم، امین خودش دست به کار می‌شود، طریقه مصرف قرص‌ها را از اینترنت خوانده بود و بعد از یک ساعت از شروع مصرف، دنیا برای من تاریک شد. تشنجهای شدید و خونریزی شروع شد. تمام بدنم می‌لرزید، یخ کرده بودم و بعد دیگر چیزی نفهمیدم. حالی شبیه به مرگ بود. صداها را می‌شنیدم، اما توان پاسخ دادنشان را نداشتم. صدای

امین بود که گریه می‌کرد و تمنا می‌کرد که بیدار شوم. گاهی صدای امین بود که عذرخواهی می‌کرد. گاهی صدای شعر خواندن آرتین بود ولی خودش نبود. عجیب بود وارد دنیایی از صداها شده بودم. دنیایی از صداهای عجیب و غریب، بعضی‌ها آشنا و بعضی‌ها غریبه.

تا اینکه یک روز دنیای صداها تمام شد، یک هفته توی کما بودم. از بچگی زمینه‌ی آلرژی شدیدی داشتم و به خیلی از چیزها بدنم واکنش‌های وحشتناکی نشان می‌داد. آن روز هم بدنم، بدترین عکس‌العمل را به دارو نشان داده بود، دکترها می‌گفتند که معجزه است که زنده ماندی!

ولی خونریزی شدید و جنین سقط شده و یک هفته جنگیدن با مرگ در دنیای صداها و دردها، ندیدن آرتین، گریه‌های امین و این بازگشت دوباره به زندگی، مرا وارد مرحله جدیدی از زندگی‌ام کرد که دیگر هیچ وقت آن الهه‌ی مهربان و دوست داشتنی یک زندگی شاد نبودم.

اما قصه‌ی تلخ زندگی من بعد از سقط به همین جا ختم نشد، چند سال بعد و در یک روز شوم، تنها دلبستگی‌ام به زندگی با صدای یک ترمز وحشتناک به نابودی کشیده شد و من با آرتین تمام شدم. آخر که چقدر مرور این سال‌ها برایم دردآور است. افسردگی شدید امروز من و رسیدن به خودکشی‌های مکرر و ناموفق و برگشت دوباره‌ام به اتفاقات تلخ دیروز باعث شد تا هر ثانیه از باقیمانده‌ی زندگی‌ام با زجر و دلتنگی عجین باشد.

بعد از رفتن آرتین از امین جدا شدم، دلخوشی‌ای برای ادامه زندگی با او نداشتم. یک زن افسرده و سوگوار که حالا دو داغ بزرگ را با خود به خانه‌ی پدری‌اش سوغات می‌برد. در تمام سال‌هایی که زندگی نکردم و زنده بودم هیچ کس جرات نداشت نام امین را پیش من بیاورد، نفرتی که از او در دلم دارم قابل وصف نیست، اما این روزها دلم به حالش می‌سوزد. شنیدم دوباره ازدواج کرده اما دیگر امکان پدر شدن را ندارد. گفتند که سرطان گرفته، یاد آن روز تلخ افتادم که اصرار می‌کردم امین بیا و اینقدر مغرور نباش، این کار گناه است و امین باد به غبغب انداخته می‌خندید و می‌گفت:

- بچه‌ی خودمه، این منم که تصمیم می‌گیرم باید باشه یا نباشه،
خیلی ناراحتی دیه‌اش رو می‌دم!
و بعد بلند بلند می‌خندید. نمی‌دانم وقتی به او گفتند که سرطان
بیضه دارد، آیا باز هم همانقدر بلند بلند می‌خندید یا نه!!^۱

(۱) وَإِذْ تَأَذَّنَ رَبُّكُمْ لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ.
و (باز به خاطر آرید) وقتی که خدا اعلام فرمود که شما بندگان اگر شکر نعمت به جای
آرید بر نعمت شما می‌افزایم و اگر کفران کنید عذاب من بسیار سخت است. (آیه
هفت سوره ی ابراهیم)



دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رود، حوصله خودم را هم ندارم. خواب‌آلودگی، سردرد و حالت تهوع امانم را بریده است. به کتاب‌های روی میز نگاه می‌کنم. کارهای روزانه را مرور می‌کنم. بچه‌ها بیدار شده‌اند، اما من توان بلند شدن را ندارم. برای رسیدن به این مرحله و این لحظه سال‌ها تلاش کرده بودم. شب‌ها و روزهای زیادی مطالعه کردم،

چقدر شب‌بیداری کشیدم. منتظر ماندم تا پسرهایم از آب و گل دربیایند. خدایا، حالا وقتش نبود. آخر چرا حماقت کردم؟! چرا حواسم را جمع نکردم که آخر عاقبتش نشود این؟!

درست همین امروز که نتایج مصاحبه‌ها آمده و من هم جزء پذیرفته‌شدگان هستم، باید خبر باردار شدن دوباره‌ام را بشنوم. آن‌هم دکترای مترجمی زبان در یک دانشگاه معتبر که شده بود بزرگ‌ترین آرزوی تمام سال‌های زندگی من.

امروز یک تصمیم سخت گرفتم، تمام این سالها خودم را وقف زندگی و خانواده‌ام کردم، دیگر نمی‌گذارم، این یکی مانع پیشرفت و رسیدنم به آرزوهایم شود، پس هرطور شده سقطاش می‌کنم.

چقدر سنگ‌دل شده‌ام و چقدر راحت به نبودنش راضی شده‌ام، حتی سرسوزنی از این تصمیم ناراحت نیستم. به من چه! بدموقع آمده، اصلاً نباید می‌آمده! حاصل یک اشتباه بوده، یک هیجان، یک بی‌دقتی. چرا باید چوب آمدنش را یک عمر بخورم؟!

هر روز باید دانشگاه بروم. با مدیر گروه زبان جلسه دارم. یک کار تازه را شروع کرده‌ایم، بخشی از تیم استاد هستم، آن‌هم در یک ترجمه مهم و با ارزش. به زور از تخت بلند می‌شوم و به صورتم آبی می‌زنم، حال آدم‌های عزادار را دارم. انگار یک غم بزرگ نشسته توی دلم و یک بغض سنگین دارد خفه‌ام می‌کند.

تمام مسیر دانشگاه را به این فکر می‌کنم چطور سقطاش کنم که کمترین آسیب را ببینم، دیروز گفتند قلب دارد، سالم است. پس باید سقطاش سخت باشد.

استاد تا چهره خسته‌ام را می‌بیند، متوجه می‌شود که اتفاقی افتاده است، در نهایت ادب سؤال می‌کند:

- چیزی شده؟ می‌تونم کمکتون کنم؟

با خجالت سرم را پایین می‌اندازم و می‌گویم:

- نه استاد! چیزی نشده کمی حال ندارم، فقط همین.

کارم را شروع می‌کنم، باید بخش‌هایی را با هم مرور کنیم، اما بوی اتفاق اذیتم می‌کند، صبحانه نخورده‌ام و سرگیجه دارم، یک لحظه حس کردم که دنیا برآیم تاریک شد.

دکتر با عجله یک آب قند برایم می‌آورد و از همکارش کمک می‌خواهد. کمی که بهتر می‌شوم خانم دکتر لبخندی می‌زند و می‌گوید:

– نگران نباشید آقای دکتر، گمانم، دوست عزیزمان توراها دارند!

با خودم می‌گویم:

– گندش دراومد، آخه چطور متوجه شد؟! من که چیزی نگفتم.

دستم را می‌گیرد و به اتاق خودش دعوت می‌کند تا کمی استراحت کنم. چه اتاق کوچک و زیبایی دارد. پنجره اتاق رو به حیاط دانشکده باز شده و درخت اقاقایی کنار پنجره به گل نشسته است. همه جای اتاق، نقاشی‌های زیبایی نصب شده از کودکی که به نظر می‌رسد باید فرزند خودشان باشد.

سر صحبت را باز می‌کند:

– بارداری، درست حدس زدم؟

– بله خانم دکتر، متأسفانه.

و بعد بغض منفرج می‌شود.

– چقدر بد موقع! من تازه دکتر قبول شدم، این بچه را می‌خواهم چکار؟! دو تا پسر دارم. اصلاً به بچه سوم فکر نمی‌کردم. گیج شدم، نمی‌دونم باید چکارش کنم. دائماً به سقط فکر می‌کنم. دست و دلم به هیچ کاری نمی‌ره.

خانم دکتر، لبخندی می‌زند و می‌گوید:

– درکت می‌کنم، شرایط سختی داری، بچه مسئولیت داره، خیلی سخته.

اما بذار فقط این نکته رو بهت بگم، حامله بودن با درس خوندن منافاتی نداره. تا جایی که من توی این دانشکده بودم، اساتید با دانشجویانی که شرایط خاص دارن خیلی کنار میان و حتی قوانین دانشگاه هم در این مورد انعطاف‌پذیری داره. پس اگه دغدغات دانشگاهه که اینجا همه، به هر شکلی که بتونن کمکت می‌کنن. مهدکودک دانشگاه هم که نزدیکه و می‌تونی ازش استفاده کنی. فکر می‌کنی خانم‌های اینجا چطوری درس خوندن، بیشترمون شرایط مشابه شما رو داشتیم. اما اگه می‌خوای از زیر بار مسئولیت شونه خالی کنی مسألتش فرق داره. تو می‌تونی بچت رو سقط کنی و یک مدرک دکترا هم بگیری و

بیایی همین جا همکار ما بشی ولی من شخصاً حاضر نیستم دخترم دانشجوی استادی باشه که از ترس پذیرش مسئولیت سخت‌تر و دشوارتر و ناتوانی توی پذیرش عواقب سهل‌انگاریش، تن به یک تصمیم غلط‌تر می‌ده و از حق زندگی یک انسان دیگه صرف نظر می‌کنه. حالا اینکه این کار چقدر گناه داره و چیزهای دیگه، در تخصص من نیست. من فقط می‌دونم آدم که بچش رو سقط می‌کنه تا به سختی نیفته، آدم شایسته‌ای برای تربیت یک نسل دیگه نیست. این آدم، همیشه به جای پیدا کردن راه حل به حذف صورت مسأله فکر می‌کنه.

این حرف‌ها را شش سال پیش، شنیدم. من آن روز دخترم را سقط نکردم و با او دوره دکتری‌ام را تمام کردم، سخت بود واقعاً سخت بود، اما شیرینی خودش را هم داشت.

اسم دخترم را گذاشتم «نفس» تا یادم بماند، هیچ کس حق ندارد در مورد جان دیگری تصمیم بگیرد مگر خداوند.



چه مجلس خلوتی بود، تمام اهل عزا سی نفر هم نمی‌شدند. هفت هشت نفرشان هم در و همسایه‌ها بودیم. تمام طول شب به روزهای آخرش فکر می‌کردم. سال‌ها همسایه بودیم و با هم رفت و آمد داشتیم. به تنهایی‌اش فکر می‌کردم و سکوت تلخی که در بی‌کسی تمام تحمل می‌کرد. کاری از ما ساخته نبود، گاهی در طی روز کنارش

بودیم اما همه ما زندگی خودمان را داشتیم.
 پیرزن دردهای وحشتناکی را تحمل می کرد، بارها گفتم:
 - بیا بریم بیمارستان.
 می گفت:
 - چه فرقی می کنه، وقتی قراره بمیری، خونه و بیمارستان نداره.
 می گفتم:
 - حداقل درد کمتری می کشی.
 می گفت:
 - شاید باید درد بکشم!
 با خودش حرف می زد، با آدمهای خیالی اطرافش، باروح همسرش.
 می گفت:
 - حسشون می کنم. میان و بهم سر می زنن.
 من گاهی می ترسیدم. یادم می آید، روزگار جوانی اش، زن زیبا و
 مقتدری بود. آنقدر زیبا که در تمام خاندان کوچکشان، همتایی نداشت.
 آن روزها که همه برایش سرودست می شکستند، دل به یک نظامی
 سپرد که برای کنار هم بودن، دائماً از این شهر به آن شهر منتقل
 می شدند.
 آن روزها که عشقشان آتشین بود، سروان جوان، زیبایی بانوی
 خانه اش را به همه چیز ترجیح می داد و به او گفته بود:
 - هیچ چیز نباید روی زیباییت تأثیر بگذاره.
 یکی از روزها که همسرش خسته به خانه برگشته بود، بانوی زیبای
 خانه اش با خنده و هیجان خبر آمدن کودکش را به سروان جوان داده بود.
 اما در کمال تعجب همسرش، پایش را توی یک کفش می کند که حالا
 وقتش نیست و من نمی خواهم به این زودی، درگیر بچه و بچه داری
 شوی. همسرش با اصرار می خواهد که بچه را سقط کنند و بالاخره با
 کمک یک مامای تجربی و کلی درمان های گیاهی، سقط دردناکی را
 تجربه کرده بود. آن روزها آنقدر عاشق همسرش بود که حرف هایش را
 با همه تلخی و درشتی به جان می خرید.
 چند سال بعد که زندگی کمی یکنواخت شد و همسرش به فکر
 یک بچه افتاد، هرچه تلاش می کردند، بچه هایشان سقط می شدند.

بعدها فهمیدند که گروه خونی‌هایشان به هم نمی‌خورد و (RH) خانم منفی است و همسرش مثبت و باید بعد از اولین سقط، آمپول روگام تزریق می‌کردند و حالا تمام بارداری‌های خانم محکوم به سقط می‌شود. عمری را با این درد زندگی کردند ولی طلاق نگرفتند، خودش می‌گفت:

- طلاقم نداد ولی بعدش زندگی هم نکردیم. همیشه عذاب وجدان داشت و اخلاقش عوض شده بود. به جز همون چند سال اول، ما بقی عمرمان را با کلی دلخوری گذروندیم، من آنقدر بی‌کس بودم که هیچ‌وقت به طلاق فکر نکردم، سروان هم که خودش رو مقصر می‌دونست هیچ‌وقت حرف جدایی نزد، ولی خیلی زود رفت، درست پونزده سال بعد، تو اوج جوونی، یه روز سخته کرد و من تنها رو تنهاتر کرد.

دلم به حال پیرزن می‌سوخت، خیلی تنها بود، بعد از مرگ همسرش بیست سال را تنهایی زندگی کرد. نه قوم خویش درست و درمانی داشت و نه آشنای چندانی. روزهای آخر با اهالی محل هماهنگ کرده بودیم هرروز، یک نفرمان برایش غذا درست می‌کردیم و کمی کنارش بودیم. چقدر عذاب وجدان داشت و خودش را سرزنش می‌کرد و می‌گفت:

- کاش! اینقدر مغرور نبودیم و به جای خدا تصمیم نمی‌گرفتیم.
می‌گفت:

- قتل نفس کردیم. به‌نظرت خدا ما رو می‌بخشه؟!

می‌گفت:

- خوب زندگی نکردم، شما خوب زندگی کنید با خدا نجنگید.

